

انتقام

از :

مانوئل اوگارتته

Manuel Ugarte

مانوئل اوگارته

ادبیات آرژانتین یکی از درخشانترین رشته‌های ادبیات آمریکای جنوبی است، زیرا این کشور در مدتی کوتاه شعرا و نویسندگانی برجسته و بسیار باقریحه پرورده است. مانوئل اوگارته Manuel Ugarte (۱۸۷۴-۱۹۵۱) یکی از نویسندگان و شعرای معروف این کشور است. وی اولین اثر ادبی خود را در بیست‌وسه سالگی انتشار داد و در عین حال هم داستان‌نویس، هم منتقد ادبی، هم شاعر، هم عالم اجتماعی است. نوشته‌های وی از لحاظ زبان اسپانیولی‌عالی و خوش‌آهنگ و از نظر سادگی بسیار استادانه است. بسیاری از داستانها و رمانها و مجموعه‌های مطالعات ادبی او بزبانهای خارجی ترجمه شده است. وی از آغاز فعالیت ادبی خود طرفدار ایجاد يك «هنرخاص آمریکای جنوبی» بود و کوشش داشت که مساعی ادبی نویسندگان و شعرای کلبه کشورهای آمریکای لاتین را در این راه هم‌آهنگ کند. مهمترین آثار نثر و نظم او عبارتند از: داستانهای پامپا، باغهای توهمی، انگورچینان جوان، راه خدایان، داستان کنونی از مجموعه اول ترجمه شده است.

چهار سال پیش از جنگ برادر من «میگل» که آن وقت ناو سروان ساده‌ای پیش نبود کشتی تحت فرمان خود «هیپو کامپ» را به بندر سانتیاگو پایتخت شیلی برد و در آنجا لنگر انداخت. هیچیک از کارکنان و نفرات کشتی ازین کار ناراضی نبودند، زیرا اقامت در سانتیاگو برای ایشان يك جشن و تفریح دائمی بود. هر شب یا اشخاص برجسته شهر و مؤسسات مختلف افسران کشتی را به شب نشینی دعوت میکردند یا افسران به تلافی دعوت ایشان در عرشه کشتی شب نشینی و رقص ترتیب میدادند. در تمام مدتی که ناو «هیپو کامپ» در سانتیاگو بود نفرات آن بی خبر از آنکه بزودی همه آنها نابود خواهند شد، زندگی خود را صرفاً وقف زن و گل و شراب کرده بودند. درین مدت طرح بسیاری عشقها ریخته شد و بسیاری از این عشقها نیز اشکهای فراوان در دنبال خود گذاشت.

برادر من میگل از این ماجرا بی نصیب نماند، زیرا

عاشق دختر جوانی از دختران گندمگون و پرحرارت شیلی شد که خانواده او یکی از سرشناس ترین خانواده های آنتیل بود و از حیث شهرت و ثروت مقامی خاص داشت اما این شهرت و ثروت هر قدر زیاد بود، بیای زیبایی هوس انگیز و گرم دختر جوان نمیرسید.

من و برادرم هیچکدام ثروت زیادی نداریم اما از خانواده اشرافی سرشناسی هستیم و بنابراین میتوانیم جرئت هر نوع تماس با خانواده های مهم را داشته باشیم و انگهی برادر من از اول یقین داشت که آتیه ای درخشان در انتظار اوست و هیچ مانعی تا کنون در راه پیشرفت خود نیافته بود. اینجا هم طبعاً انتظار وجود مانعی برای او نمیرفت. اندک اندک حساب او و سنیوریتا مرسدس دختر خانم گندمگون و سیاه چشم و پرحرارتی که دل او را بدام افکنده بود، از حساب یک هوس موقتی گذشت و بصورت یک رابطه عاشقانه پردوام درآمد.

چندی نگذشت که عشاق جوان از هم قول گرفتند و قول دادند. دخترک که برای اولین بار عاشق شده بود، بتمام دنیا با چشم دیگری نگاه میکرد و یقین داشت که هیچ مانعی در راه او پیدا نخواهد شد، زیرا وی دختر یکی یک دانه و محبوب و لوس پدر و مادرش بود، و تا آنروز هر هوسی کرده بود فوراً بصورت یک حکم واجب الاجرا درآمده بود. با این همه، تقدیر چنین خواسته بود که اولین عشق او با اولین شکست او همراه باشد.

راهی که تقدیر برای این منظور پیدا کرده بود این بود که در همان ضمن که میگل با «باسنیوریتا مرسدس»

سر و سری پیدا می کرد ، دون خوزه کنت د .. نیز عاشق بیقرار این دختر خانم سیاه چشم پر حرارت شود .
 کسانی که دون خوزه و برادر مرا دیده باشند ، فوراً تشخیص خواهند داد که يك دوشیزه شانزده ساله بین این دو حریف کدام يك را انتخاب خواهد کرد میکمل خیلی خوشگل نبود اما سرپا پراز حس و نشاط و جوانی و حرارتی بود که نتیجه وجود يك روح سالم در يك بدن سالم است .
 وی جوانی خونگرم ، مهربان و صریح اللهجه بود که بخودش اعتماد کامل داشت و همچنانکه او همه را دوست داشت همه نیز او را دوست داشتند .

دون خوزه درست نقطه مقابل میگلم بود : صفرائی مزاج ، زردنگ ، زشت ، تلخ و ترش رو بود و با هر کس روبرو میشد در او ایجاد خصومت میکرد .

بسیار باهوش بود ، اما اخلاقی چنان متکبر و متفرعن داشت که معاشرتش قابل تحمل نبود چون در شجره نامه خانوادگی خود کشف کرده بود که نسب او یکی از پسران نامشروع فیلیپ دوم میرسد ، در حرکات و رفتار خود تقلید فیلیپ دوم را در میآورد و اتفاقاً با این پادشاه بی شباهت هم نبود . نه فقط از حیث قیافه بی شباهت نبود ، بلکه از حیث اخلاق هم شبیه او بود . همان تمایلات ، احساسات تند و تیز ، همان حس شدید خودخواهی که مواجهه با هر مانعی را در حکم دشنامی نسبت بخود می شمارد ، همان خودپسندی بیرحمانه ای که در مقابل آن هیچ چیز حق وجود و حیات ندارد . تکیه کلام عادی او همیشه این بود که : « من اجازه نمیدهیم ... » ، « من نمیتوانم قبول کنم . »

دون خوزه غالباً افسرده و مغموم بود. اما نه راز افسردگی خود، و نه نقشه‌ها و طرح‌های خویش، هیچ کدام را با دیگران در میان نمیگذاشت و کارهای او همیشه طوری بصورت ناگهانی و غیرمترقبه انجام می‌گرفت که حتی رفقاییش هم متعجب میشدند. عادتاً خیلی کم حرف میزد، آنهم با اشخاصی که شماره آنها بسیار محدود بود.

وی از دولت شیلی تقاضای فرماندهی ناوچه‌اژدر افکنی را کرده بود و این تقاضای او پذیرفته شده بود. دون خوزه در این ناو آن استقلال و اقتداری را داشت که میخواست. نفرات ناوچه همه از او ترس و درعین حال نفرت داشتند. هیچکس نمیتوانست در نیروی دریائی یا در روی زمین، ادعا کند یا قبول داشته باشد که نسبت بدو علاقه‌ای دارد.

دون خوزه دو سه بار بیشتر با مرسدس حرف نزده بود. با این وجود، یکروز ناگهان مرسدس اطلاع یافت که وی از او خواستگاری کرده است، و از این خبر خندید. اما پدر او نخندید، بعکس سعی کرد خیلی منطقی و آرام بدو بفهماند که چنین ازدواجی از لحاظ اجتماعی چقدر برای او اهمیت دارد. بالاخره در گفتگوئی شدید و پرسر و صدا، پدر مرسدس بدو اظهار داشت که تصمیم این ازدواج بطور قطع گرفته شده است، و قبول یا عدم قبول او تأثیری در آن نخواهد داشت.

من در اینجا از کوششهای فراوان مرسدس و برادرم برای جلوگیری از این ازدواج چیزی نمیگویم. فقط میگویم که این مساعی هیچکدام به نتیجه نرسید، زیرا فکر و صلت

با خانواده‌ای بسیار بزرگ ، پدر مرسدس را چنان سرمست غرور کرده بود که هیچ موضوع دیگر برای او اهمیت نداشت .

مراسم نامزدی با تشریفات و جلال فراوان صورت گرفت . دون خوزه از نفرتی که «سنیوریتا مرسدس» نسبت بدو داشت کاملاً مطلع بود ، ولی اهمیتی بدان نمیداد ، آنچه برای او مهم بود ، این بود که اراده‌ی وی عملی شود .

یک روز نامزد او بدو گفت :

– آخر مگر شما نمیدانید که من کسی دیگر را دوست دارم ؟

– عیبی ندارد ، سنیوریتا این آقا را فراموش خواهید کرد .

احتیاط کاری پدر مرسدس و سوء ظن طبیعی فطری دون خوزه بدانان فهماند که ممکن است عشاق جوان برای جلوگیری از انجام این ازدواج هر نوع کوششی را بکار برند تا طرفین را در مقابل امری انجام یافته قرار دهند. از طرف مرسدس برای فرار هیچگونه مخالفتی در کار نبود، و برادر من نیز حاضر بود ولو بقیمت خلع درجه و اخراجش از نیروی دریائی باشد ، با مرسدس بگریزد و مسئولیت بد نامی و جنجال چنین امری را بعهده گیرد .

اما هیچکدام ازین اتفاقات نیفتاد ، زیرا اقدامات لازم بکار رفته بود تا میگل و مرسدس موفق بملاقات یکدیگر نشوند ، و در نتیجه ایندو از آن بیعددیگر نتوانستند همدیگر را ببینند .

بدین ترتیب ، مرسدس دلی دست نخورده برای

شوهر خود نمیبرد، اما بدنی دست نخورده برای او میبرد، و همین برای مردی مثل دون خوزه کافی بود. اما آیا او واقعاً مرسدس را دوست داشت؟ شاید نتوان باآسانی بدین سؤال جواب مثبت داد، آنچه برای دون خوزه مهم بود، رضای هوسی شدید و در عین حال انتقامی شیطنت آمیز از یکی از همکاران خودش بود که مرسدس او را بدلیل آنکه زیباتر از دون خوزه بود، بخوزه ترجیح داده بود. بعد از آنکه او را ق و اسناد لازم آماده شد، مراسم زناشوئی انجام گرفت. اندکی بعد، کنت از نیروی دریائی تقاضای مرخصی کرد و بعد از تحصیل مرخصی همراه کنتس تازه بسمت اروپا براه افتاد.

پدر مرسدس امیدوار بود که تغییر محیط و تفریحها و احترامات و عناوین زندگی جدید دخترش را از خیال عشق گذشته باز دارد. مگر نه جوانها همه چیز را خیلی آسان فراموش می کنند؟ اما مرسدس و برادر من هیچکدام همدیگر را فراموش نکردند، و نامه هائی که از ایشان مانده بهترین گواه این گفته های من است.

هم اکنون من در خانه خود گاو صندوقی دارم که پراز نامه های مرسدس برای برادر من است. این نامه ها از اولین روز زناشوئی مرسدس شروع شده، و تا سه سال تمام بدون وقفه ادامه یافته است. در همه این نامه ها هیجان و حرارت شدیدی که گذشت زمان و دوری و غیبت هیچکدام در آن تأثیری نبخشیده و پشیمانی از سستی و وضعی که سابقاً در مقابل فشارهای پدر و نامزد مخفی نشان

داده خوب منعکس است و سراسر آنها مظهر عصیان و کینه حس غروری است که در یک موقع دچار شکست شده و خاطره این شکست را در دل نگاهداشته است. علاوه بر این، جایجا، حس تأسف و حرارت نسبت به گناه دلپذیری که او و محبوبش بموقع مرتکب نشده‌اند بصورت‌های مختلف دیده میشود.

در این نامه‌ها غالباً از دون خوزه با خشم و نفرت نام برده شد. از او بعنوان مردی خشن و تندخو، کینه‌توز و خودخواه یاد شد که گاه با دشنام و ناسزا و گاه با استهزا و کلمات نیش‌دار زنش را آزار میدهد. یک جا نوشته شده است.

«امروز او با لحنی آمیخته با خونسردی و خشونت بمن گفت هر چه می‌خواهی فکر کن هر که را می‌خواهی دوست داشته باش. برای من فکر تو و احساسات تو هیچ مهم نیست. اما اگر از بدبختی یکروز بمن خیانت کردی امید آنرا که خیانت تو از نظر من پوشیده بماند نداشته باش. امید بخشش و گذشت هم از من نداشته باش، زیرا یقین بدان که در آن صورت من یکدقیقه هم فرصت ادامه زندگی بنو و آن دیگری نخواهم داد.»

ولی دنباله این نامه‌ها نشان میدهد که «عشاق» از این تهدید ترسیده و باصطلاح «جانزده‌اند»، زیرا هر دو، باحرارت تمام و بدون کمترین ملاحظه و پشیمانی اظهار امید کرده‌اند که او را در اولین وهله فرصت فریب دهند. یکجا میگن می نویسد:

«دزد من هستم یا او؟ من بودم که مال او را از

دستش گرفتم ، یا او بود که با پول و عنوان خانوادگی خودش آمد و ترا که عشق بمن بخشیده بود از چنگ من ربود ؟ تازه پولی هم نداد . فقط سکه های خودش را بدرخشش درآورد و برق آن‌ها را نشان داد . فقط صدایش بگوش دیگران رساند و همین کافی بود که ترا دست و پا بسته درآغوش او بیفکنند ، و او ترا با همان سکه های و همان نام خود همراه ببرد .»

میگل و مرسدس با اشتیاق تمام در انتظار روزی بودند که دوباره بهم برسند ، و یقین داشتند که این روز دیر یا زود فراخواهد رسید . درآنصورت چه اهمیت دارد اگر قیمت این وصال را که از زندگی هم گران‌بها تر است ، با زندگانی خود بپردازند ؟

وانگهی چرا بیجهت از دون خوزه بترسند ؟ مگر نه مدت‌های دراز است این دو مشغول نامه نویسی هستند و مراقبت دون خوزه نتوانسته است ازین تبادل نامه ها جلوگیری کند ؟

این پیوند دورادور ، سه سال و چهار ماه طول کشید . درین هنگام بود که احتمال نزدیکی جنگ طرح تازه‌ای ب فکر مرسدس آورد که او در صد و چهل و نهمین نامه خود از آن سخن گفته است .

ناوگان ما در اقیانوس اطلس دستور یافتند که در سانتیاگو متمرکز شوند ، بالنتیجه برادر من که بفرماندهی ناو «ستوبال» تعیین شده بود با ناو خود بسوی سانتیاگو براه افتاد و دون خوزه نیز بلافاصله طبق مأموریت جنگی خویش فرماندهی ناوچه اژدر افکن خود را بدست گرفت . درین

موقع بود که کنتس مرسدس ، تنهایی خود را در اروپا و دوری از خانواده و کسان خویش را بهانه کرد و از شوهرش تقاضا کرد که او را برای طول مدت جنگ بنزد خانواده اش بازگرداند .

توقع کنتس منطقی و مشروع بود، ولی دون خوزه بلافاصله با آن مخالفت کرد : یکی ازین جهت که مبتکر این فکر او نبود و زنش بود ، دیگر برای خاطر آنکه وی این پیشنهاد زنش را با سوء ظن تلقی کرده بود .

مرسدس پا فشاری کرد ، و برای آنکه کمکی بدو رسیده باشد ، پدرش را وادار کرد که تلگرافی در تأیید گفته دخترش به دون خوزه مخابره کند ، اما وصول این تلگراف سوء ظن کنت و در نتیجه مخالفت او را با قبول تصمیم زنش جدی تر کرد مرسدس بدو گفت که چنین خودخواهی و تحمیل اراده ای از جانب او با عکس العمل متقابل مواجه خواهد شد ولی کنت بسادگی جواب داد :

– توصیه میکنم که خطر چنین کاری را برای خود قبول نکنید .

جنگ اعلان شده بود و کنت حرکت کرد یک هفته نگذشته بود که مرسدس با اولین کشتی مسافری روانه ساعتیاجو شد . کنت یک روز از خبر ورود زنش بدانجا اطلاع یافت ، ولی زیاد متعجب نشد . نزد پدر زنش رفت و به مرسدس گفت :

– خانم ، من حالا دیگر طرز فکر شما را خوب میشناسم ، وقتیکه صحبت از عکس العمل گردید ، حدس زدم که ممکن است چنین کاری بکنید و بهمین جهت توصیه

کردم که چنین تصمیمی را بی‌مطالعه مگیرید . حالا هم تکرار میکنم : مواظب آنچه خواهید کرد باشید !

روابط زن و شوهر در آن هنگام از هر وقت دیگر تیره‌تر و تاریک‌تر شده بود ، و نفرت آنها در همدیگر جنبه متقابل داشت ، کنت جرئت زنش را درمقابله با او و تصمیم او بوی نمی‌بخشید و در لحظات شدت خشم ، کینه خود را نسبت بوی علناً اظهار میکرد . حتی گاهی دست بسوی او دراز میکرد ، ولی مرسدس جداً مصمم بود بهر قیمتی هست بارویا باز نگردد ، و کنت هم این موضوع را خوب احساس میکرد .

کنتس در یکی از نامه های خود ، نوشته است :
 « گاهی خوزه جداً دیوانه میشود . نمیدانم ، شاید هم همیشه دیوانه باشد ، قسم میخورم که وی مالک عقل و منطق خودش نیست ؛ و قسم هم میخورم که این مرد بالاخره مرا خواهد کشت . » چند روز پیش بمن میگفت : « من خوب میدانم که تو هنوز بمن خیانت نکرده ای ، و علت هم بیشتر این بوده که من امکان خیانت را از تو گرفته ام ، زیرا تو خودت بدین کار بیمیل نیستی ولی توصیه میکنم هیچوقت کاری نکنی که دیگران بتو چنین نسبتی بدهند ، ولو اینکه واقعاً بیگناه باشی . یادت باشد اسمی که اکنون بخاطر من بر روی تست ، همیشه ایجاد وحشت کرده ، اما هیچوقت باعث ریشخند نشده است این نکته را هیچوقت فراموش مکن ، زیرا پشیمان خواهی شد » او ، محبوب من ، اگر بنا باشد واقعاً این مرد مرا بکشد خدا کند اقلاً برای یکبار هم شده ، تو را از نزدیک دیده باشم !

در سانتیاگو دون خوزه يك شبکه واقعی جاسوسی در پیرامون زنش ترتیب داده بود . قسمت اعظم ناوگان ، منجمله ناو «ستوبال» در سه میلی ساحل لنگر انداخته بودند و هیچیک از افراد آن حق آمدن بساحل نداشتند زیرا لازم بود هر دقیقه آمادهٔ کا رباشند ، اما ناوچه های اژدرافکن بالعکس دائماً بین ناو ها و ساحل در رفت و آمد بودند و دون خوزه ازین موضوع برای آنکه خودش ناو ستوبال را تحت نظر قرار دهد استفاده میکرد .

روز بیست و دوم نوامبر ، ناگهان به دون خوزه فرمان رسید که باسه اژدرافکن کوچک دیگر عازم جزیرهٔ «ناوازا» شود و آنجا به قسمتی از ناوگان که تازه رسیده بود ملحق گردد . شك نیست که دون خوزه این فرمان را که بوی خطر میداد مثل سرباز دلیری که بمیدان جنگ خوانده شود مردانه و بارشادت استقبال کرد ، ولی با این سفر ، وی زن خود را در نزدیکی رقیب تنها میگذاشت ، و از این فکر ، حسادت و نگرانی شدیدی او را رنج میداد . اژدرافکنها ، نزدیک ظهر براه افتادند و اندك اندك در میان دریا از نظرا هالی سانتیاگو ناپدید شدند .

برادر من از عرشهٔ ناو خود ناظر عزیمت اژدرافکن ها بود . وقتی که آخرین دود های کشتی در میان نسیم دریا محو شد ، وی سوار قایقی شد و بسمت شهر براه افتاد ، زیرا یقین داشت که لااقل برای چند روز ، مرسدس درین شهر تنها و آزاد خواهد بود اما امید آن که این زن را در این چند روز در کنار خود ببیند نداشت . چون میدانست که

خط زنجیر مراقبت همچنان پیرامون مرسدس برقرار است و وظیفه او در ناوستوبال نیز بوی اجازه ترك ناورا نمیدهد. نامه او درین موقع حاکی است : «دوست دارم . روز و شب یاد تو هستم و ازین فکر که جلاد تو ولو برای چند روز کنار تو نیست بی اختیار خوشحالم ، زیرا همینقدر که وجود او بین ما حائل نباشد ، خودم را بتو نزدیکتر احساس میکنم . فاصله ظاهری ما همانقدر که بود هست اما اکنون تو بسیار بمن نزدیکتری . ترا بهتر میبینم ، از پشت دیوارها ، از پشت درها میبینم ، زیرا حالا دیگر او در میان من و تو نیست . ترا میبینم که طول اطاقت را طی میکنی ، پشت پنجره میآئی و بدریا نظر میافکنی ، و کشتی مرا از دور میان کشتی ها تشخیص میدهی . بمن لبخند میزنی و من از آن جا که هستم ، از عرشه ناو خود نگاه چشمان ترا می بینم و از راه این چشمان سیاه شهلا بدرون روح تو سفر میکنم ، زیرا دوستت دارم .»

این نامه ، آخرین نامه ایست که از برادرم برای من مانده است . نامه ایست که امضا ندارد ، ولی تاریخ دارد . مصدر برادرم که نامه را با قایقی بساحل رسانده و از آنجا برای مرسدس برده بود ، بعد از دو ساعت بازگشته اما جوابی نیاورده بود .

میگل اول خیلی ناراحت شد اما اندك اندك آرامش خود را باز گرفت و با حال تسلیم و رضا در برابر آنچه تقدیر خواسته بود سرفرود آورد .

در بقیه مدت روز در رفتار او دیگر نشانی از اشتغال خاطر یا تأثر یا خوشحالی شدید نمودار نبود .

غروب، دریا سالار بوسیله ملوانی او را برای شرکت در شام دعوت کرد. کسانی که در این مهمانی شرکت داشتند همه گواهی داده‌اند که او در سر میز شام هیچ فرقی با اوقات دیگرش نداشت و همانطور بود که همیشه بود.

ساعت یازده شب، ناو دریا سالار را ترك کرد و به کشتی خود بازگشت. مصدر او که پیدا بود مدتی است انتظار وی را میبرد، بدو نزدیک شد تا حرفی بزند، ولی در همین موقع افسر نگاهبان ناو سلام داد و گفت:

– سرکار، يك خانم در کشتی منتظر شما است.

– يك خانم؟

– بلی! میگوید با خود شما کار دارد. در اطاق مخصوص شما منتظر است.

«میگل» هویت این خانم را حدس زد و با شتاب باطاق خود رفت بمحض آنکه در را گشود، مردس فریادی زد و خودش را در آغوش او افکند و مدتی دراز، هر دو بهمین حال خاموش ماندند.

چهار سال بود انتظار این لحظه، انتظار این بوسه نخستین را داشتند بعد از چهار سال این اولین بار بود که همدیگر را میدیدند. هر دو اشک در دیده داشتند و بیحرف یکدیگر را در آغوش میفشرده.

بالاخره مردس، خاموشی را شکست و با صدائی که بززمه بیشتر شبیه بود گفت:

– میگل...

او! دوباره میگل صدای محبوب را میشنید. چهار

سال بود این صدا را ، جز در عالم خیال نشنیده بود . اما شنیدن این صدا ، او را از بهت و بیخبری نیز بخود آورد . با تعجب گفت :

– چرا آمدی ؟ چطور آمدی ؟

– میگل ، من دوستت دارم .

– اوه ، نمی بایست آمده باشی . حالا هم هر چه زودتر برو ، مرسدس . خودت نمیفهمی چه کار خطرناکی کرده‌ای .

– چرا ؟ مگر سابقاً که شوهر نکرده بودم . بیشتر از بیست دفعه با دخترهای دیگر باین کشتی نیامدیم ؟
– آن وقتها ، زمان صلح بود . اما حالا جنگ است و کسی حق آمدن به ناو را ندارد . باید فوراً بروی ، مرسدس .

– میگل ، چقدر بگویم که دوستت دارم .

– منم همینطور .. منم دوستت دارم . ولی حالا دیگر خداحافظ ، برو ... خداحافظ .

میگل ، سرزیبای مرسدس را با دو دست گرفته بود و بیای پیپیشانی و گیسوان و چشمها و گردن او را می بوسید ، و پی در پی تکرار میکرد : «خداحافظ ، مرسدس ! . خداحافظ !..»

ناگهان مرسدس خود را از آغوش او بیرون آورد . این بار او سرهیگل را در دست خود گرفت . نگاه بچشمان او دوخت و با حرارتی دیوانه وار مدتی در آن نگر بست سپس گفت :

– نه میگل ، نمیروم . میمانم .

و برای اینکه میگل را از دادن جواب باز دارد ، لب بر لب او نهاد . گرمی این بوسه سوزان و پرهوس ، میگل را خاموش نگاهداشت مرسدس خود را از گردن میگل آویخت و گیسوی پریشان او بروی شانه هایش فروریخت .

فرناندو ، مصدر میگل که بیرون در اطاق قدم میزد ، این منظره را دید زیرا میگل در شتابی که هنگام دیدار مرسدس داشت ، فرصت بستن را در را نکرده بود . مصدر ، فکر میکرد که قطعاً فرمانده او ، درین موقع مایل است او را ببیند تا دستور های مخصوصی برای مراقبت و اقدامات لازم بوی بدهد . وقتی از طرف میگل خبری نشد ، او تصمیم گرفت انگشت بر در بزند و لوبرای اینکه لااقل توجه فرمانده را به باز بودن در اطاق جلب کرده باشد .

بعد ها حکایت کرد که فرمانده او بدیدن وی گوئی از خوابی سنگین بیدار شد و از نو بالتماس پرداخت تا مرسدس را بیازگشت بساحل وادار کند . اما بطوریکه فرناندو نقل کرده : « این خانم مثل بچه ای که خودش را در آغوش مادرش پنهان کند ، سرخود را بر سینه فرمانده فشار میداد و فقط با حرکت سر ، پی در پی پاسخ منفی میگفت و لبخند میزد تا بفهماند که جداً تصمیم گرفته است از جای خود حرکت نکند» .

جای دیگر ، این ملوان میگوید : « من از این وضع نگران بودم ، زیرا بالاخره خانمی که در آنجا بود زن یک افسر عالیرتبه نیروی دریایی بود ، و من «از عاقبت کار» می ترسیدم . بدینجهت تصمیم گرفتم پا از حد خود فراتر

بگذارم و با آن حس گذشت و مهربانی که فرماندهم نسبت بمن داشت، در مذاکرات ایندو شرکت کنم بدینجهت وارد اطاق شدم و با احترام تمام بخانم زیبا توضیح دادم که اگر عاقلانه حاضر بمراجعت بساحل شوند، من باقائمی مخصوص دراختیار ایشان خواهم بود و هیچکس هم ازاین موضوع مطلع نخواهد شد.»

خانم از این دخالت من که ممکن بود حمل به گستاخی شود، خشمگین نشد، ولی پس از پایان سخنان من، رو به میگل کرد و با آرامش تمام گفت: «میگل، بدو توضیح بده که همینجا، دراطاق تو میمانم...» سپس با صدائی خیلی آهسته که پیدا بود میخواهد فقط میگل بشنود، گفت:

– باو هم بگو که زودتر برود و دیگر اینجا نیاید.
 حکایت ملوان چنین تمام میشود: «نمیدانم درچشم های سیاه این خانم زیبا، چه اثری، چه هیجان عجیبی، چه آتش سوزنده‌ای پنهان بود که من خودم هم حق را بطرف او دادم. وقتی که او این حرف را گفت فرمانده من برگشت و بمن اشاره‌ای کرد، و فهمیدم که او تسلیم شده است؛ اوه اگر منم جای او بودم بهرقیمت بود، درمقابل هرخطری بود، همین تصمیم را می‌گرفتم. من سلام دادم و عقب گرد کردم وازاطاق بیرون رفتم. خانم زیبا که پیروزی خود را دید، خندید و دستهای ظریفش را که پراز انگشتی های گرانبها بود از خوشحالی، مثل بچه‌ها بهم زد.»

من نمیخواهم مسئولیت برادرم را که حاضر شده

بود در تمام مدت شب ، و در مقابل دشمن در حال جنگ ، زنی را که دوست داشت در اطاق کشتی خود نگاهدارد انکار کنم و گناه او را کمتر از آنچه هست وانمود سازم فقط لازم بود جربانرا آنطور که بود نقل کرده باشم تا لااقل معلوم شود که معشوقه او غافلگیر بدیدار وی آمد ، و بعد هم علی رغم اصرار و خواهش او حاضر بیازگشت نشد .

فرناندو مصدر فرمانده و ملوان ناو «ستووال» که من رسته صحبت را بدست او میدهم چنین نقل میکند: من از اطاق بیرون رفتم ، ولی فرمانده مرا بنزد خود بازخواند . خودش چند قدم بطرف من برداشت . برای اینکه خانم نشنود خیلی آهسته گفت :

قایق را بردار و اطراف کشتی گردش کن همه جا را مراقب باش و تحت نظر بگیر . منظور مرا میفهمی ؟ متأسفانه منظور فرمانده را خیلی خوب میفهمیدم . میدانستم که اشاره او بشوهر این خانم است که ممکن است همانطور که ناگهان رفته ، ناگهان هم برگردد . شاید فرمانده من ، این فرمان را بر اثر يك حال هشدار غریزی ، يك احساس مرموز خطر که همه ما کم و بیش در زندگی خود با آن آشنائی داریم . بهر حال بمن داده بود . من فقط يك ملوان دیگر را از جریان باخبر کردم و بعد در قایق نشستم و بیسرو صدا اطراف ناو براه افتادم ، زیرا این مأموریتی بود که نمیشد آنرا با جار و جنجال انجام داد و همه را در جریان آن گذاشت . وقتی که قایق چند بار روی امواج کچ و راست شد و براه افتاد ، سربلند کردم و فرمانده را در عرشه کشتی دیدم که ایستاده بود و بمن مینگریست و آن خانم

زیبا خود را تنگ بدو چسبانده بود .
 در زمینۀ تیره آسمان نیمه شب. اطراف این دو را
 خرمنی از ستارگان فروزان که آرام آرام چشمک میزدند و
 گوئی شریک جرم ما بودند فرا گرفته بود .
 یکبار دیگر بقلب خودم مراجعه کردم ، و در آنجا
 نیز جرئت و علاقه ای برای ملامت این دو نیافتم . از دور
 فرمانده را دیدم که همراه آن خانم بطبقۀ پائین رفت ،
 و یقین دارم اطاقی که برای گذراندن شب عشق خودشان
 انتخاب کرده بود اطاق مخصوصی بود که هیچوقت کسی از
 کارکنان کشتی بدان نمیرفت ، زیرا این اطاق مخصوص
 دریاسالار یا مقامات عالیۀ دولتی بود که ممکن بود برای
 بازرسی بناو بیایند . در اینصورت خیلی بجا بود که فرمانده
 ما عالیترین و قیمتی ترین مهمانی را که تا آن روز بکشتی ما
 آمده بود، در این اطاق جا بدهد . من این فکر را خیلی
 طبیعی تلقی کردم و باخود گفتم :
 - فرمانده خیلی ناقلا است. برای اینکه مزاحم او
 نشوند جائی را انتخاب کرده است که کسی بدان کار
 نداشته باشد.

زیر لب از شیطنت فرمانده خودمان خندیدم . کاش
 بجای آنکه مثل احمقها خندیده باشم برمینگشتم و بدین
 دونه فر میگفتم که بهر قیمت هست به این خلوتگاه عشق
 نروند... اما آنوقت فکر هیچ چیز از آنچه را که بعداً اتفاق
 افتاد نمی کردم . آخر همه چیز را که نمیشود پیش بینی کرد!
 همچنانکه دستور داشتیم ، با قایق آهسته در اطراف
 کشتی بنگهبانی پرداختیم . از نصف شب بیعد از طرف جنوب

شرقی ، باد ملایمی وزیدن گرفته و امواج را بناطم واداشته بود. چندبار قایق ما تکانی خورد و زیروبالا رفت که من نزدیک غرق شدن بودم اما فکرش را کردن در این ساعت، و در دریای متلاطم ، مرا بی اختیارناراحت کرد . تصمیم گرفتم باقایق به بندر بروم ، زیرا اگر هم بنا بود شوهر این خانم بطور ناگهانی مراجعت کند ، بهر حال میبایست وی اول بخانه خود برود تا از غیبت زنش مطلع شود ، و بعد هر اقدامی لازم بداند بکند ، ودر اینصورت حضور من در کنار بندرگاه مفیدتر بود. با این منطق ، جهت قایق را برگرداندم و بسمت ساحل براه افتادم ، ویست دقیقه بعد در اسکله بودم. از آنجا بندر و ساحل را تحت نظر گرفتم. چراغهای ناوها از دور ، در میان دریای تاریک میدرخشید و این درخشندگی مغرورانه حس اعتمادی در بیننده ایجاد میکرد. بالای سر کشتیها چراغهای ستارگان ، تا دامنه دوردست افق فروزان بود و چشمک میزد .

بیش از یکساعت بدین حال ماندم تا اندک اندک حال خستگی و چرت مرا فرا گرفت. باد شدیدتر و هوا سردتر شده بود و این بار تلاطم دریا در بندر نیز محسوس بود. باخود گفتم :

– نشانه خوبی نیست.

ما ملوانان ، آب و هوای کشورمان را خوب میشناسیم . هر ملوان دیگری هم جای من بود میدانست که تا چند دقیقه دیگر در آسمان یک ستاره هم باقی نخواهد ماند. در تاریکی بعد از نیمه شب که لحظه بلحظه غلیظتر میشد، نگاه خود را تیزتر کردم ... و ناگهان ... میان امواج

دریا، در دل تاریکی، چیزی سیاه، شبیه يك ناوچهٔ
اژدرافکن، دیدم که آرام آرام روی موجها میلغزید و بسمت
اسکله میآمد. دودی که از آن برمیخاست پیدا بود، اما
همهٔ چراغهای آنرا خاموش کرده بودند.

از جای جستم. رانندهٔ قایق را که خوابیده بود
بیدار کردم و پاروزنان از میان کشتیها و قایقهای بیشماري
که تمام بندر را پوشانده بودند براه افتادیم. چند لحظه
هیگل سیاهی را که روی امواج در حرکت بود از نظر گم
کردم، اما دوباره آنرا دیدم بسمت ما نزدیک میشد. این بار
شک نبود که این ناوچه يك ناوچهٔ اژدرافکن است، اما کدام
اژدرافکن؟ مال شوهر این خانم یایکی از آنهائیکه با سایر
ناوگان در بندر باقی مانده بودند؟

میبایست هر چه زودتر از این موضوع مطمئن شوم:
ناچار برگشتم و مدتی با قایق خود اینطرف و آنطرف پرسه
زدم. این کار وقت گرانبهائی را از من گرفت. اما چاره‌ای
نداشتم. باد تند و امواج دریا مرا دوباره بسمت ساحل راندند
و در آنجا اژدرافکن را دیدم که کنار اسکله ایستاده بود.
جلو رفتم تا شمارهٔ آنرا بخوانم و ناگهان فریادی کشیدم،
زیرا اژدرافکن دون خوزه را شناخته بودم.

قایق را بکنار کشتی چسباندم و از ملوانی که
دوست من بود با تعجبی ظاهری پرسیدم:

– عجب. اینجا هستید؟ ما خیال میکردیم شما
حالا در کنار جزیرهٔ ناوازا لنگر انداخته‌اید.

چشمک زنان جوابداد:

– رفقای دیگر همینکار را کردند. اما ما نیمه راه

چرخى زدیم و برگشتیم .
 میخواستم او را بصحبت وادارم تاهر قدر ممکن
 است از او حرف بیرون بکشم . از روی بی میلی خنده ای
 بلند کردم و باساده لوحی گفتم :
 - همین ؟ بهمین سادگی ؟ چرخى زدید و برگشتید ؟
 - لابد بهمین سادگی نبوده . خیال میکنم دستور
 تا اندازه ای به فرمانده رسیده بود .
 - دستور رسیده بود که برگردد و شب را در کنار
 زن خوشگلش بگذراند ؟

ملوان بقهقهه خندید و فریاد زد :
 - عجب شیطانی هستی ! ولی نمیدانی فرمانده
 باچه عجله واضطرابی باسکله پرید و تندتند بطرف خانه اش
 رفت . آنچه را میخواستم بفهمم فهمیده بودم . فریادکنان
 گفتم : «خداحافظ» و پاروها را بکار انداختم . براننده
 قایق گفتم که از کوتاهترین راه ، وهرچه تندتر ممکن است ،
 مرا به ناو «ستووال» برساند . کارمشکل و وقت تنگ بود ،
 وحتی يك ضربت پارو را نیز نمیشد تلف کرد .
 درضمن پاروزدن ، باخود گفتم :

- حالا او قاعدتاً بخانه خودش رسیده است ،
 زیرا خانه اش چندان از اسکله دور نیست . وانگهی با آن
 عجله که او دارد ، اینراه را قطعاً باحال دو طی خواهد
 کرد . ازهمین بازگشتنش ، ازین شتابش پیداست که چه
 اندازه خشمگین و نگران است ، وگرنه ممکن نبود مقررات
 نظامی را زیر پا بگذارد و مسئولیتی بدین بزرگی را برعهده
 بگیرد . فرمانده يك کشتی جنگی که در حال جنگ و در مقابل

دشمن ، پست خودش را ترك بگويد و خودسرانه بر گردد، کسی است که خودش را برای همه چیز آماده کرده است. شك نیست که وی باشناسائی با طرز فکر زنش ، احتمال میداد که ممکن است وی چنین کاری بکند و اشتباه هم نمیکرد. رفیق ، تندتر پارو بزنی ، باید فرمانده را از خطر حتمی با خبر کنیم .

من خودم با چنان حرارت و عجله ای پارو میزدم که نزدیک بود بازوهایم بشکنند. اما با همه این شتاب ، پیشرفت نمیکردیم. دریا بشدت طوفانی بود و باد مثل شلاق بصورت ما میخورد ، ما در میان امواج با زحمت و قدم بقدم میرفتیم و در هر قدم ، موجی از پس موج دیگر تحویل میگرفتیم ، معهدا من پیایی فریاد میزدم :

– تندتر ، تندتر . باید بهر قیمت هست پیش از حریف برسیم .

عرق از پیشانی و سراپای من سرازیر بود . مثل يك خرس قطبی نفس نفس میزدم و دندان هارا بهم فشار میدادم. پرسیدم :

– خیلی راه داریم ؟

– دست کم دو میل .

فریاد زدم :

– برای خدا تندتر پارو بزنی .

هیچوقت با این شدت ، با این سماجت و حرارت پارو نزده بودم . بعد از اینهم تا عمر دارم خاطره این شب را فراموش نخواهم کرد . دوباره ، فریادکنان گفتم :

– مستقیم بطرف کشتی برو ، سکان را میزان کن

و بحال خود بگذار ، در ضمن آنکه پارومیزنم تو آب قایق را خالی کن .

قایقران نمیفهمید دلیل اصرار من در تند رفتن چیست، احتیاجی هم نبود که بفهمد . فریادزد :

– آب قایق را خالی کن ؟

این بار اطاعت کرد و بخالی کردن آب قایق که تاساق پای ما رسیده بود پرداخت . اندکی بعد پرسیدم :

– خیلی راه داریم ؟

– دست کم يك ميل .

– خدایا ! مگر قایق حرکت نمیکند ؟ تندتر آب

را خالی کن .

همراه صدای خالی شدن آب قایق ناگهان صدای

دیگری بگوשמ رسید . آهسته گفتم :

– يك دقیقه ساکت شو .

قایقران دست از کار خود برداشت و خاموشی

قایق را فراگرفت . از دور صدائی بگوش ما رسید که بصدای

«شو.شو.شو» ی يك کشتی بخاری شبیه بود پرسیدم :

– همان است که از عقب میآید ؟

– کدام ، همان ؟

– اژدرافکن .

قایقران سرپا ایستاد و نگاه کرد ، و بعد باخونسردی

گفت :

– بلی . يك اژدرافکن است . نمیدانم چرا چراغهایش

را خاموش کرده است .

پرسیدم :

– اینطور که میآید پیش از رسیدن ما به «ستوبال»،
میتواند بکشتی برسد؟

– معلوم است که میرسد. میخواستی او هم پارو
بزند و آب قایق را خالی کند؟

سپس بقیه‌ه‌خندید، این خنده او در چنین
موقعی بطوری مرا خشمگین کرد که اگر دستم آزاد بود،
همانوقت او را خفه کرده بودم. وی دوباره بخالی کردن
آب قایق پرداخت، اما مقدار آبی که دریا بدرون قایق ما
میفرستاد از آنچه او خالی میکرد بیشتر بود، زیرا لحظه
بلحظه دریا طوفانی‌تر و متلاطم‌تر میشد.

از دور دود غلیظ اژدرافکن را که در تاریکی
شب باشتاب جلو میآمد دیدم.

صدای «شوشوشو» لحظه بلحظه واضح‌تر و
مشخص‌تر میشد. اینبار معلوم بود که اژدرافکن مستقیماً
بطرف ما میآید. چند لحظه بعد من و راننده توانستیم هیکل
سیاه ناوچه را با کفهای سفیدرنگ دوطرفش تشخیص دهیم
قایقران وحشتزده گفت:

– اگر بهمین ترتیب بیاید ما را غرق خواهد کرد
و با عجله یکی از پاروها را چندبار پیاپی بکار انداخت تا
مسیر قایق را عوض کند.

ناگهان فریاد زد:

– اوه! آمد.

اژدرافکن، غرش کنان، از پهلوی ما گذشت
و ما را مثل پرکاهی در امواج کف آلوده‌ای که دنبال خود
آورده بود زیر و بالا برد. از درون کشتی صدای گفتگوئی

شبیبه به مباحثه و نزاع بگوشم خورد. مثل این بود که فرمانده، امر میداد و معاون او بوی جوابی میگفت، درست معلوم نبود زیرا امر فرمانده طوری با آهستگی گفته میشد که گوئی جرئت بلندگفتن آنرا نداشت، و معاون نیز طبق وظیفه خود این فرمان را بلندبلند تکرار میکرد، اما لحن او آمیخته با چنان نارضایتی و خشمی بود که گوئی سورت دشنام داشت. من صدای دون خوزه را شناختم، ولی نتوانستم در تاریکی قیافه او را تشخیص دهم. فقط حرکات او را بیاد دارم، و می توانم سوگند یاد کنم که در آن لحظه که فرمان میداد، هفت تیری برهنه رو به معاون ناو سروان در دست داشت و یقین بود که آن را با تهدید بمرگ بتکرار فرمان خود و اجرای آن وادار کرده است، زیرا فرمانی که وی میداد قطعاً فرمانی که با اصول جنگی سازگار باشد نبود.

اژدرافکن از کنار ما گذشت و با همان شتاب بطرف «ستوبال» رفت. بازوان من از فرط ناامیدی از حرکت بازماند، زیرا این بار یقین داشتم که اژدرافکن زودتر از مابه «ستوبال» خواهد رسید، و دون خوزه به به ناو ستوبال خواهد رفت و جار و جنجال خواهد کرد و شاید هم کسی را خواهد کشت. و من در چنین وقتی آنجا نخواهم بود تا از فرماندهم دفاع کنم.

اما ناگهان حس کردم که سر تا پا لرزیدم و عرفی سرد برپیشانیم نشست، زیرا پس از چند لحظه گیجی، فرمانی را که از دهان معاون کشتی اژدرافکن شنیده و آنوقت درست متوجه مفهوم آن نشده بودم بیاد آورم. و فهمیدم

که این فرمان دستور آماده کردن اژدر بود . دوبار پیاپی این فرمان را شنیده بودم ، ولی فقط حالا معنی موحش آنرا متوجه میشدم . حالا میفهمیدم که آن دستوری که معاون ناوسروان حاضر به اطاعت از آن نبود و بالاخره فرمانده با تهدید تیر او را مجبور بدان کرده بود ، فرمان آماده کردن اژدر بود .

بلند بلند گفتم :

– اژدر؟ آیا واقعاً میخواهد ...

بلند شدم و در جای خود ایستادم تا آنچه را که در دریا میگذشت یا نزدیک بود بگذرد ، بهتر ببینم .

اژدرا فکن اکنون در سایه ستوبال بود تصور میکنم در آن لحظه از فرط اضطراب فریادی برای جلب توجه نگاهبان کشتی کشیدم که هیچکس بجز راننده قایق آنرا نشنید .

نگاهبان ستوبال که متوجه نزدیک شدن این اژدرا فکن خاموش شده بود فریاد زد :

– کیست ؟

و با عجله طپانچه خودش را شلیک کرد تا کارکنان کشتی را متوجه خطر کند .

در پشت ناو ، اژدرا فکن را دیدم که دور خود چرخید و برای میدانگیری اندکی عقب رفت . تا چند لحظه بعد ، صدای فرمان هائی را که در عرشه «ستوبال» گفته میشد شنیدم و در تاریکی هیکل نفرات ناورا دیدم که با عجله بسرپستهای خود میشتافتند . سپس ناگهان نور شدیدی را دیدم که در تاریکی شب درخشید و ستونی از آب

که برنگ آتشین درآمده بود بالا رفت و دودی غلیظ همه جا را فراگرفت ، و لحظه‌ای بعد صدای موحش انفجاری بگوش رسید . چنان این انفجار شدید بود که امواج دریا مثل کوه بر روی هم بالا رفتند و قایق ما دیوانه وار زیر و بالا شد و بالاخره در آب درغلطید ، من و قایقران خود را در دریا یافتیم .

لحظه‌ای بعد ، صدای انفجار دیگری را درفاصله نزدیکتر شنیدیم و در دنبال آن ضربتی پیاپی من خورد و استخوان ساق پای مرا شکست .

وقتی که سرم را از آب بیرون آوردم ستوبال را دیدم که قسمت جلو آن از آب بیرون می‌آمد ، و بنابراین معلوم بود که قسمت عقب آن ضربت دیده و در آب فرو رفته است . تا چند دقیقه دیگر تمام کشتی غرق میشد . دریا پر از صدای فریادوناله بود ، بر تمام سطح آب ، مرگ سایه افکنده بود و با داس موحش خود بدروگری مشغول بود .

اما اژدرافکن کجا بود ؟ دیگر اثری از آن پیدا نبود . ناو زره‌پوش بیش از پیش در دل امواج فرو میرفت و صدای فریاد و ناله ها پیوسته کمتر می‌شد ، زیرا عده زندگان سرعت تقلیل مییافت . قایقهای نجات توانستند فقط عده کمی را از مرگ خلاص کنند که من یکی از آنها بودم .

اما از این نجات خود چندان خرسند نبودم زیرا دیگر نه ناوستوبال درمیان بود و نه فرمانده من . يك پای خود من نیز شکسته بود ولی در تمام مدتی که همکارانم

با دشمن می‌جنگیدند ، با پای گچ گرفته روی تختخواب
بیمارستان خفته بودم !

این بود جریان حادثه ، بدانصورت که فرناندو و
ملوان ناو ستوبال حکایت کرده و تطبیق آن با اظهارات
ملوانان و افسرانی که در فاجعه غرق این ناو بطور تصادف
نجات یافتند ، نشان میدهد که همه گفته های فرناندو با
حقیقت توافق دارد ، زیرا اظهارات او و گواهی های
نجات یافتگان اکنون در پرونده های مربوطه بایگانی است
از این پرونده ها يك نکته دیگر نیز معلوم
میشود که در جای خود نکته ای بسیار موحش است . ناو
« ستوبال » از جدیدترین نوع کشتیهای جنگی بود و در
ساختمان آن تازه ترین و کاملترین اصول فنی بکار رفته
بود ، منجمله اطاق « دریاسالاری » که تمام اسناد و مدارك
و اوراق مهم در آن نگاهداری میشد بطوری ساخته شده بود
که حتی در صورت غرق کشتی ، آب دریا قدرت نفوذ
بداخل آنرا نداشت و اطاق تا مدتی مدید در وسط آن سالم
باقی میماند ، این همان اطاقی بود که برادر من و معشوقه اش
دور از اغیار بدانجا رفته بودند ، و بنا بر این میتوان با احتمال
قوی گفت که میگل و مرسدس ، ساعتها و شاید روزها در
آن جا ماندند و وحشت مرگ را ذره ذره در جسم و روح
خود احساس کردند و بالاخره نیز با شکنجه ای ناگفتنی ،
از کمی هوا خفه شدند .

از ناوچه اژدرافکنی که این جنایت را مرتکب شده
بود هیچ اثری بدست نیامد ، زیرا در همان روزها بود که

بیکار دریائی مایزی پیش آمد و افکار را از توجه بواقعه‌ای که برای ستوبال روی داده بود. بازداشت ولی همه گواهانی که در این فاجعه دخالت داشته‌اند، شهادت داده‌اند که صدی دو انفجار پیاپی را بفاصله کمی از هم شنیده‌اند، بنابراین اگر انفجار اولی مربوط به ناوستوبال باشد، انفجار دوم مربوط بخود ناوچه اژدرافکن بوده که دون خوزه ترتیب آنرا داده و آنرا نیز، مانند ستوبال منفجر کرده بود، زیرا وی حاضر نبود در ناو خود کسانی را باقی بگذارد که بعدها علیه او شهادت دهند، زندگی یا مرگ چند نفر نیز برای وی اهمیتی نداشت، او فقط میخواست بهر قیمت شده، از محاکمه و تعقیب و قضاوت احتمالی آسوده باشد، و قطعا فکر میکرد که در صورتیکه اثری از این جنایت باقی نماند، غرق ستوبال را بحساب دشمن خواهند گذاشت. جریان وقایع نیز، لااقل برای مدتی، نشان داد که در این حساب حق با او بوده‌است.

ولی نباید تصور کرد که اگر وی میخواست از دست سوء ظن در امان باشد، علت پشیمانی وجدانی او یا توجه وی باین نکته بود که واقعا جنایتی بدست او صورت گرفته بود اگر اینطور فکر کنید، دون خوزه را خوب نمیشناسید، زیرا او نه تنها از این کاری که کرده بود خجالتی نداشت، بلکه بالعکس این انتقام موحد را عملی مردانه و مشروع تلقی میکرد، او اگر میتوانست صحبتی از آن بکند، قطعا از این کار خود با تفاخر یاد میکرد.

اما در کنار جنایتی که صورت گرفته بود، چیز دیگری نیز بود که دون خوزه نمیخواست بهیچ قیمت از آن

صحبتی بمیان آید، و آن علت اصلی جنایت بود، دون-خوزه اصرار داشت که رسیدگی بدین واقعه منجر بدان نشود که خصوصیات زندگانی زناشوئی او نیز مورد رسیدگی قرار گیرد، زیرا اینجا دیگر پای شرافت و از آن بالاتر پای خودپسندی و عزت نفس او در کار بود. خوزه توانسته بود زن خیانتکار خود را بکشد اما نتوانسته بود او را حتی با تهدید بمرگ راضی بدوست داشتن خود کند. یکبار بزنش گفته بود: « اسم خانوادگی ما همیشه لرزانده و هیچوقت مایه خنده نشده است ».

اینجا نیز این اسم نمی بایست مایه استهزاء شود، زیرا دون خوزه خوب میدانست که يك جنایت اگر بزرگ باشد میلرزاند و گاه نیز مایه غرور میشود، اما پستی و کوچکی همیشه باعث تحقیر میشود و هیچوقت سربلندی نمیآورد. این جنایت او نیز بیشتر بخاطر غرور و شرافت صورت گرفت نه بخاطر عشق، اما همه میدانند که در سرزمین گرم و آتشین امریکای جنوبی، غالب جنایتهای بخاطر شرافت و غرور صورت میگیرد.

راز

از :

آنتونیو فوگاتسارو

Antonio Fogazzaro

آنتونیو فوگاتسارو

«آنتونیو فوگاتسارو» Antonio Fogazzaro (۱۸۴۲-۱۹۱۱) یکی از برجسته‌ترین نویسندگان قرن اخیر ایتالیا است. وی مانند غالب نویسندگان بزرگ ایتالیایی، نخست بشعرگفتن پرداخت و اولین مجموعه اشعار خود را بنام «میراندا» (Miranda) در سال ۱۸۷۴ منتشر کرد. از آن پس پی‌پی چندین مجموعه شعر دیگر انتشار داد، ولی شهرت و اهمیت او بیشتر بر اثر رمانها و مخصوصاً داستانهای کوتاه اوست.

وی هم فیلسوف و هم خیلی اخلاقی است و در آثار او تاثیر خاص فلسفه و طرز فکر آلمانی خیلی خوب پیداست. قضاوتش راجع بقهرمانان نوشته‌های خود جدی ولی غالباً جوانمردانه است. علاقه فراوان بطبیعت از خصائص برجسته آثار اوست. ویرا در ادبیات فرانسه به «آفره دووینی» تشبیه کرده‌اند.

رمانها و داستانهای فوگاتسارو تقریباً همه بزبانهای مهم خارجی ترجمه شده است. از مهمترین این آثارش میتوان: یک مرد مقدس، دنیای کوچک گذشته، دنیای کوچک امروزی راز شاعر را نام برد. ناول «فدله» (Fedele) که در اینجا ترجمه شده، از داستانهای کوتاه او، و یکی از معروفترین ناولهای ادبیات ایتالیایی است.

– سنیور فوگاتسارو ، مواظب وزیر خودتان باشید . این دفعه ، هم به وزیر و هم به شاه شما « کیش » میدهم .

ژنرال « ترزل » در آن شب اول ماه اوت ۱۸۸۴ نیز مثل همه شبهای دیگر جدی بود و خیال میکرد واقعاً در میدان جنگ بامن طرف شده است . اما من پیش از آنکه حواسم بصفحه شطرنج باشد ، بفکر تصنیفی بودم که نصف آنرا بیشتر بیاد نمیآوردم ، و عیب کار این بود که دوشیزه « پرینا » دخترک خوشگلی که کنار من نشسته و کاغذ و قلم را برای یادداشت بدست گرفته بود ، اصرار داشت که همه تصنیف را برای او بگویم .

وقتی که اسب خود را از بالای سر پیاده حرکت دادم و در خانه تازه‌ای که هیچ فایده نداشت نشاندم ، « پرینا » آهسته بازوی مرا گرفت و گفت : « ترا که می‌بینم ،

خودم را از یاد میبرم». خوب، حالا باقی تصنیف را بگوئید.

گفتم: «خودم را از یاد میبرم. اما باز هم بخودم میگویم: نه، هیچ طور نشده. خبری نیست.»

در این ضمن ناگهان فریاد دخترک خوشگل بلند شد، زیرا برادرش در پشت پیانو نشسته و مشغول نواختن قطعه «آهنگ کلیسا» شده بود و این موزیک که بامجلس انس ما هیچ تناسبی نداشت، حواس خواهر او را که شش‌دانگ بدنبال تصنیف عاشقانه و احساساتی من بود پریشان میکرد.

بعد از آن که وزیر را از دست دادم، خیالم راحت شد و بقیه تصنیف یادم آمد. گفتم: «وقتی که میخواهم با تو حرف بزنم، زبانم بند میآید زیر لب میگویم: این اتفاق که افتاده.» اما دوباره دنباله تصنیف یادم رفت. ناچار شدم دست بدامن همانقدر که یادم بود، و گفته بودم بزنم، و چندین بار هر دفعه با لحنی احساساتی‌تر بدختر جوان بگویم: «وقتی که میخواهم با تو حرف بزنم، زبانم بند میآید. میگویم: این اتفاق که افتاده.»

دفعه آخر خانم ژنرال که زن بسیار نکته‌سنج و باهوشی بود، حرفم را قطع کرد. بالحنی که اندکی بوی شیطنت میداد گفت: «حق دارید که یادتان نیست. آخر کسی چه میداند چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ شاید هم این اتفاق بیفتد که سینور فوگاتسارو بقیه اشعارش را از «فدله خانم خودش» بپرسد.

همه حاضرین خندیدند و این خنده جداً مرا ناراحت کرد .

هنوز تکان نخورده بودم که ژنرال يك پیاده‌دیگر مرا گرفت و گفت :

– کیش بشاه .

خانم ژنرال متوجه اوقات تلخی من شد . پرسید:

– از شوخی من بدتان آمد ؟

– نه . اما خیلی هم خوشم نیامد .

حقیقت این بود که من از هر گوشه و کنایه نسبت بخانمی که «دونالویزا» زن ژنرال ، بدو نام « فدلّه من » داده بود خوشم نمی‌آمد . این خانم ، زن جوانی بود که از سه روز پیش به «سان ترناردینو» آمده بود . هیچکس در جمع ما و در همه مهمانخانه او را نمی‌شناخت . خو داین خانم هم بیکایک از ما باادب سلام میکرد ، اما هیچوقت با هیچکدام حرفی نمیزد . کارکنان مهمانخانه او را اهل «ونیز» میدانستند ، اما هیچ دلیلی در این باره نداشتند . در گوشه دستمالی که طبق معمول این ناحیه ، در اولین روز ورود هر مسافر تازه بمهمانخانه بدو میدهند تا وی نام خود را بر آن بنویسد و در مدتی که آنجا هست مال او باشد ، و با خطی زیبا فقط نوشته بود : «خانم فدلّه» (Madame Fedele) «مادام فدلّه» بخلاف ایتالیائی‌ها ، سپید و موخرمائی بود . قدش بلند نبود ، اما ظرافت فراوان داشت . شاید زیبائی او واقعاً بدان اندازه که در نظر دیگران جلوه میکرد نبود ، اما يك لطف و ملاحظت و جاذبه خاص داشت که این زیبائی را بیش از آنچه بود جلوه میداد .

اقرار میکنم که توصیف رنگ حقیقی دیدگان او برای من غیرمقدور است. شاید بتوان گفت که چشمهای او رنگ متغیر دریائی را داشت که وی در یکی از نقاط ساحلی آن بدنیا آمده بود. لباس او همیشه همان پیراهن خاکستری رنگ و همان پوست سیاه بود و همیشه همان دستکشهای سیاه را بردست داشت. دیرتر از دیگران از اطاق خود بیرون می‌آمد و همیشه بکه و تنها راه میرفت. شبها در حدود ساعت نه بسالن مهمانخانه می‌آمد. اگر کسی در پشت پیانو موزیک میزد او در گوشه‌ای تاریک، دور از پیانو، می‌نشست و باحال جذبه و شوق، مدت مدیدی بصدای موسیقی گوش میداد. ولی اگر موزیکی در کار نبود، بمحض اینکه قهوه خودش را میخورد باطاق خویش میرفت.

از همان اول که او بمهمانخانه ما در این نقطه بیلاقی دور افتاده آمد، همه در دربارهٔ هویت او و زاد و بوم او، و رفتار و حرکت وی، و همچنین دربارهٔ نام «فدله» بحدسها و گفتگوهای فراوان پرداختند. یکبار اتفاق افتاد که در ایوان مهمانخانه که ما همه غالباً برای قهوه خوردن و صحبت گرد می‌آمدیم، من از این خانم - ناشناس، در مقابل گفتگوها و اشارات شیطنت‌آمیز خانمهای دیگر که با هم نجوا میکردند دفاع کردم. تصادفاً در همین موقع این خانم در بازگشت از گردش روزانهٔ خود از برابر ما گذشت. گونه‌های او، گلگون شده بود؛ اما بهیچکدام از ما نگاهی نینداخت در عوض، همان روز، موقعیکه بتالار غذاخوری می‌آمد نگاهی عمیق

و پرمعنی بمن افکند که بنظر دوستان من نگاه حق‌شناسی آمد .

آن شب خانم ناشناس برخلاف همه شب که در حدود ساعت نه‌پائین می‌آمد ، اندکی بساعت هشت مانده بسالن مهمانخانه آمده و در گوشه همیشه خود درصندلی راحت لمید .

«پرینا» که مشغول پیانو زدن بود زیر لب گفت :

– چه معجزه‌ای شده که این خانم باین زودی بسالن آمده است ؟ خواهرش یعنی همان دختر خوشگلی که در کنار من نشسته بود گفت :

– خیال میکنم منتظر کنسرت است .

از چند روز پیش اعلام کرده بودند که امشب توسط يك موزيسين كور ، کنسرتی در تالار مهمانخانه داده خواهد شد . اما آقائی که کنار من ایستاده بود ، بما گفت که موزیسین ناپینا ، بعلت کسالت همکار خودش که میبایست در کنسرت شرکت کند ، از این کنسرت معذرت خواسته است .

پیش از آنکه ما در این باره حرفی بزنیم ، یکنفر از کنار درسالن فریاد زد :

– دارد برف می‌آید !

خانمها با فریادهای تعجب از جا برخاستند . بازی کنان بیلیارد گلوله‌ها را رها کردند و قماربازان ورق‌ها را روی میز ریختند ، حتی ژنرال «ترزل» نیز برای اولین بار توجه خود را از صفحه بازی شطرنج بجای دیگر معطوف کرد . همه بلند شدند و شتابان از سالن بطرف

تراس رفتند. زیرا خیلی آسان نیست که آدم بتواند در ماه مرداد برف ببیند. اما من که از قدیم بآب و هوای کوهستان های آلپ عادت داشتم و تا کنون چندین بار این واقعه عجیب را دیده بودم، بخلاف سایرین با خیلی تانی از جا بلند شدم و بکنار پنجره رفتم.

منظره ای که دیدم واقعاً عالی و تماشائی بود. جشن دلپذیر شبانه ای بود که باد و برف دست در دست هم برپا کرده بودند تا آنرا بعنوان ارمغانی بدیع به مهتاب لطیف تابستانی هدیه کنند. ماه از بالای شاخه های درختان کاج میان دو رشته کوهستان بلند، گاهی با قیافه روشن و گه از زیر نقاب نیمرنگی که گوئی از دودی نقره فام تشکیل شده بود، بدین منظره مینگریست. شاید واقعاً نمیشد گفت که برف میآید، زیرا در حقیقت برفی از آسمان نمیآمد، بلکه برفهای قلّه کوهستان بود که با دست باد شمالی پراکنده میشد. هر وقت باد اندکی آرام میگرفت، لبه تیز و سفید کوه پیدا میشد که دست طوفان در میان برفهای سیمین آن یغماگری میکرد. ناگهان صدائی لرزان شنیدم که بزبان ونیزی، از پشت سر بمن میگفت:

– ببخشید، سینور فوگاتسارو. راستی امشب کنسرت موقوف شده است؟

باتعجب برگشتم و خانم ناشناس را در مقابل خود دیدم. مادام «فدله» در دنباله سخن خود گفت:

– معذرت میخواهم که اینطور بی مقدمه با شما صحبت میکنم. آخر ما تقریباً همشهری هستیم.

اما آنچه بیش از همه مرا متعجب کرد، سؤال